



صداقت و راستگویی

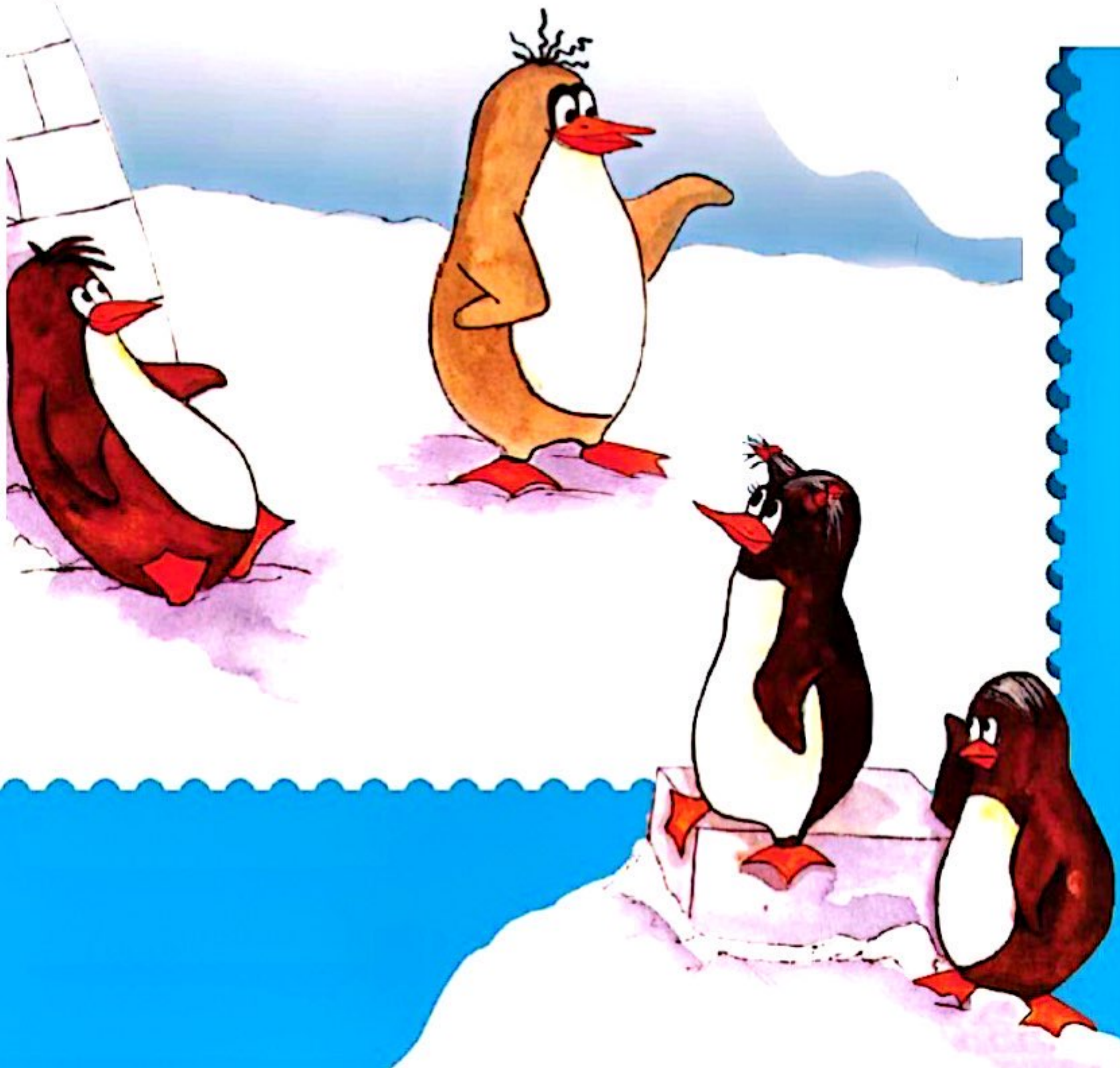
از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات

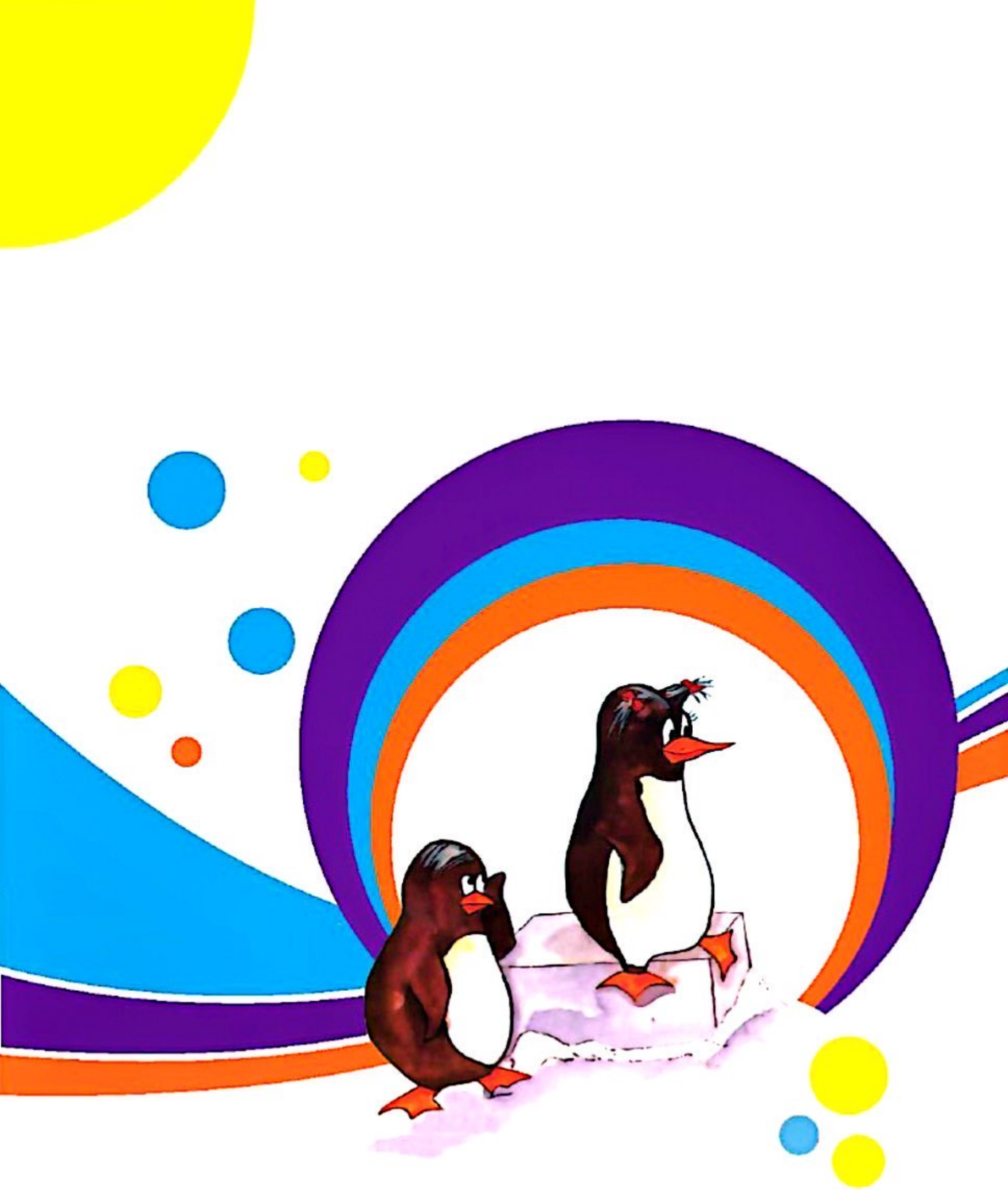
۲

اول دبستان

بازی پنگوئن‌ها

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





بچه پنگوئن‌ها با شادی، مشغول توپ‌بازی بودند.
آن‌ها این بازی را از همه‌ی بازی‌ها بیشتر دوست
داشتند. نوبت «چشم‌سیاه» شد. او با شتاب توپ را
پرتاب کرد.



توپ بالا رفت در هوا چرخید و دُرُست توی
خانه‌ی «آقای پنجه» افتاد. چند دقیقه بعد آقای پنجه
درحالی‌که توپ در دستش بود،
بیرون آمد و پرسید:



«این توپ مالِ کیست؟» چشم‌سیاه و دوستانش
با ترس به آقای پنجه نگاه کردند، ولی هیچ کدام
جوابی ندادند.



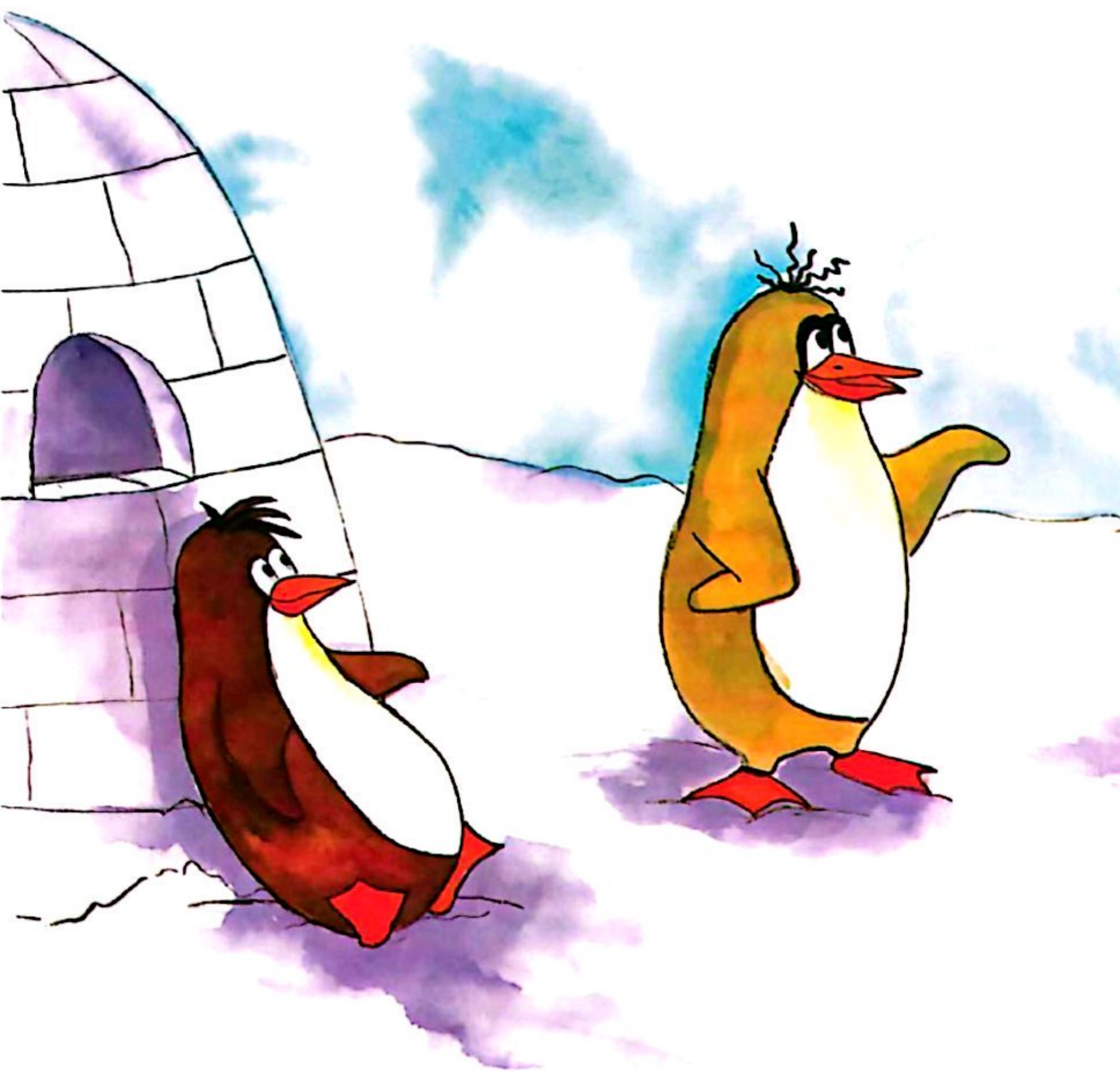


برای همین، آقای پنجه، توپ را با خودش برد.

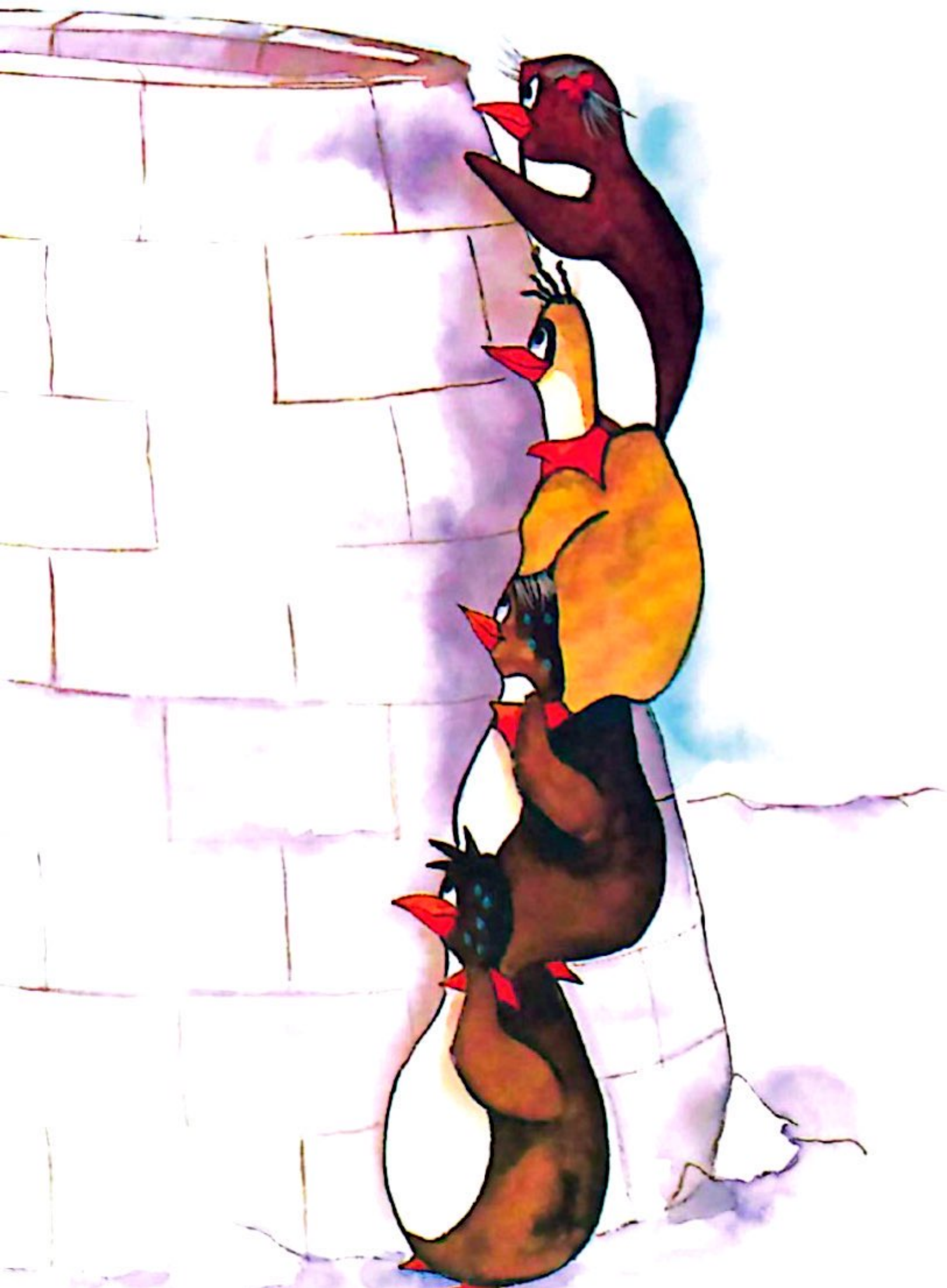
برای چندمین بار بود که این اتفاق می‌افتاد و بچه
پنگوئن‌ها بدون توپ می‌ماندند. پینگی گفت: «اگر از
قد بلند، پاهای بزرگ و دندان‌های تیز او نمی‌ترسیدم،
حتماً می‌گفتم این توپ مال ماست.»



چشم‌سیاه گفت: «چرا توپِ ما را پس نمی‌دهد؟
شاید دوست ندارد ما کنارِ خانه‌ی او بازی کنیم.»



پنگوئن‌ها کنار دیوار، رویِ شانه‌هایِ یکدیگر
ایستادند تا بتوانند آن طرف دیوار را ببینند.



پینگی گفت: «کمی بالاتر بیایید؛ من
نمی‌توانم ببینم.» چشم سیاه، روی
انگشتان پایش ایستاد.
در حالی که به بچه‌ها
می‌گفت کمی بالاتر، کمی
بالاتر ... ، ناگهان تالاپ...
همگی به زمین افتادند
و بدنشان درد گرفت.
برفی گفت: «بهتر است
به خانه‌هایمان برویم.»



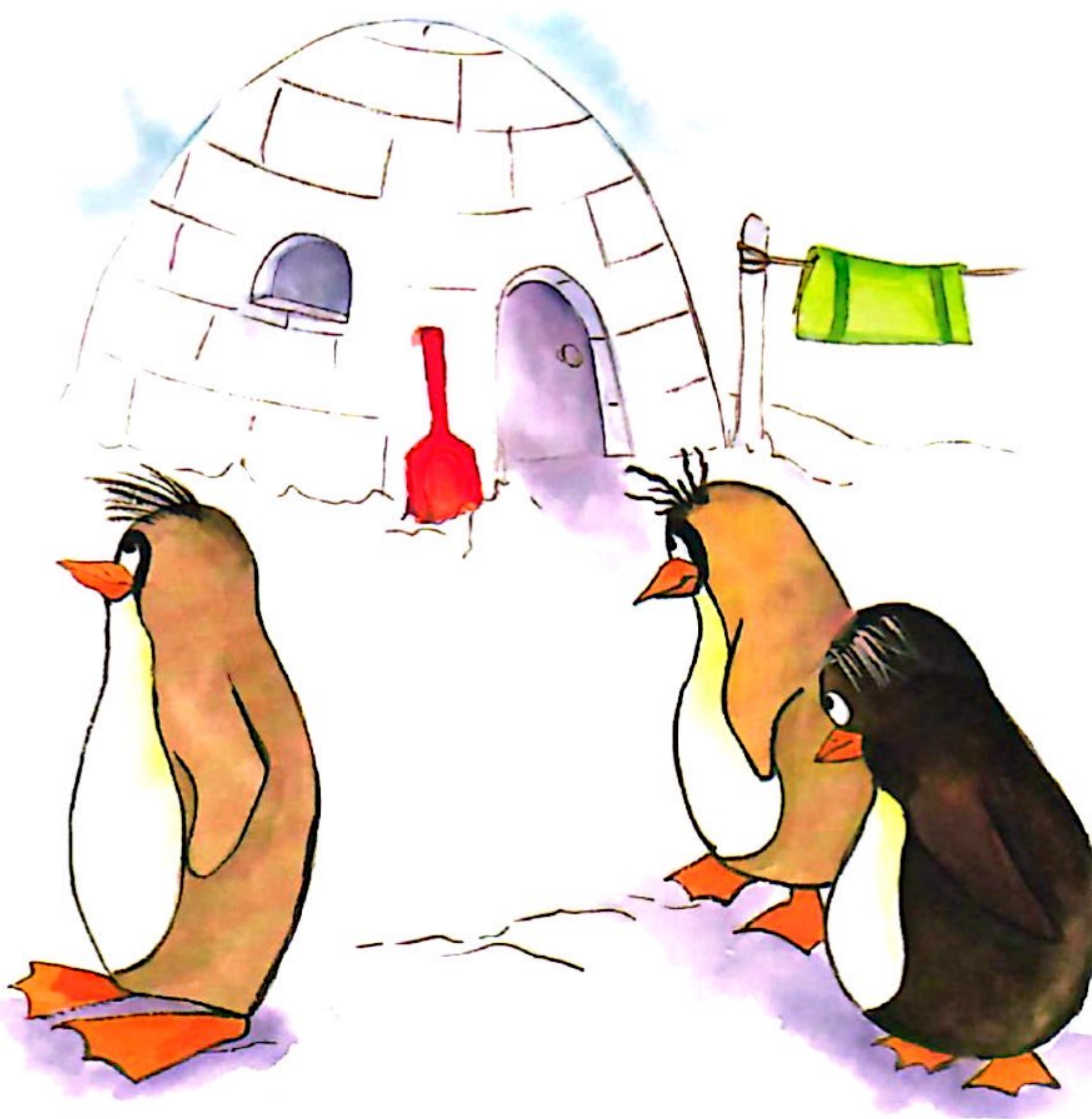
فردا صبح، وقتی چشم سیاه از خواب بیدار شد،
پسرعمویش «قهوه‌ای» را دید که تویی رنگارنگ و
زیبا هم برایش هدیه آورده بود.





چشم‌سیاه از قهوه‌ای خواست تا با هم پیش
دوستانش بروند و با توپ رنگارنگ بازی کنند. آن‌ها
از دیدن پسر عموی چشم‌سیاه و توپ رنگارنگ خیلی
خوشحال شدند و شروع به بازی کردند.

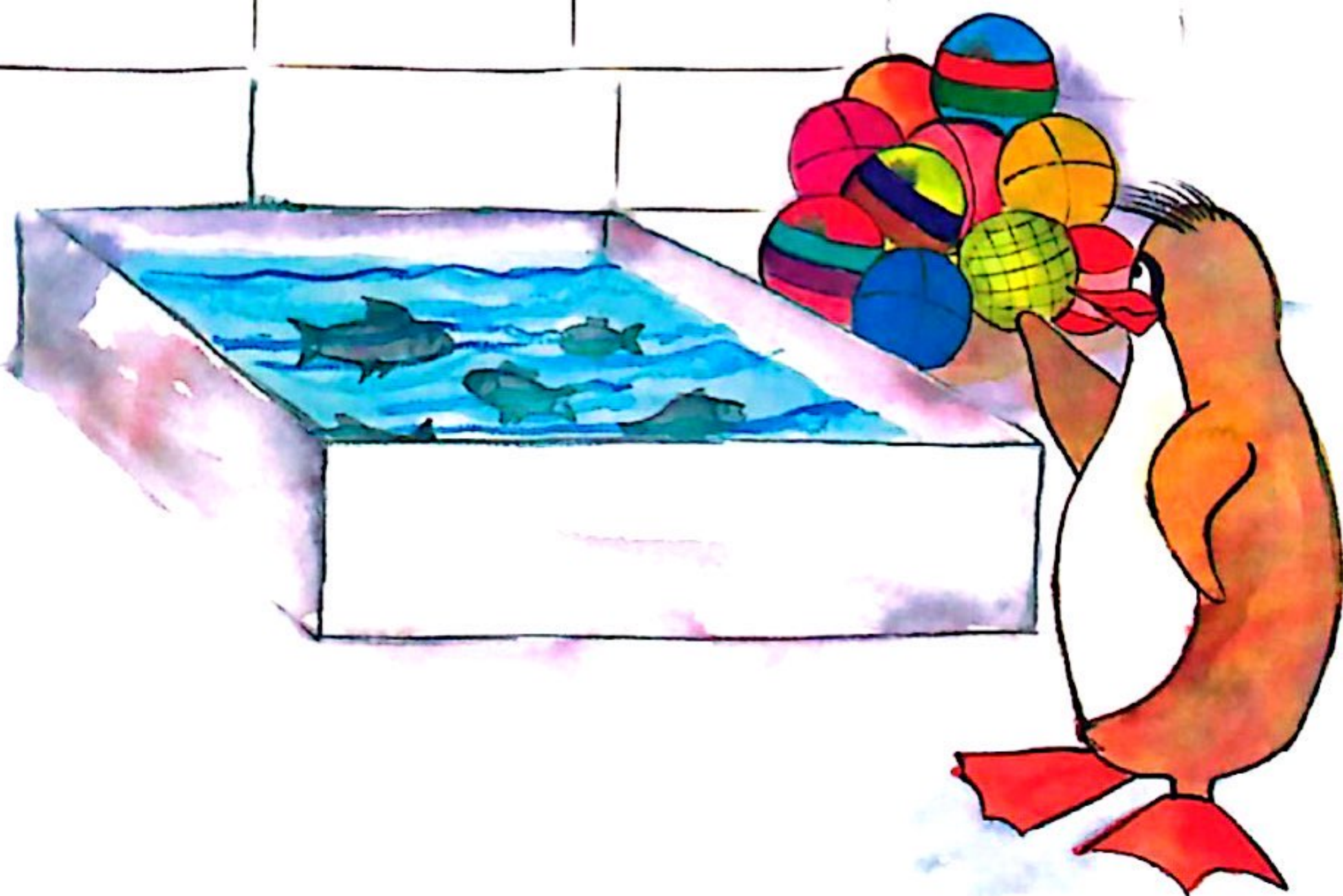
وقتی قهوه‌ای می‌خواست توپ را برای برفی بیندازد،
توپ دوباره در خانه‌ی آقای پنجه افتاد. چشم‌سیاه
گفت: «وای نه! حالا چه کار کنیم؟ بهتر است فرار
کنیم.»



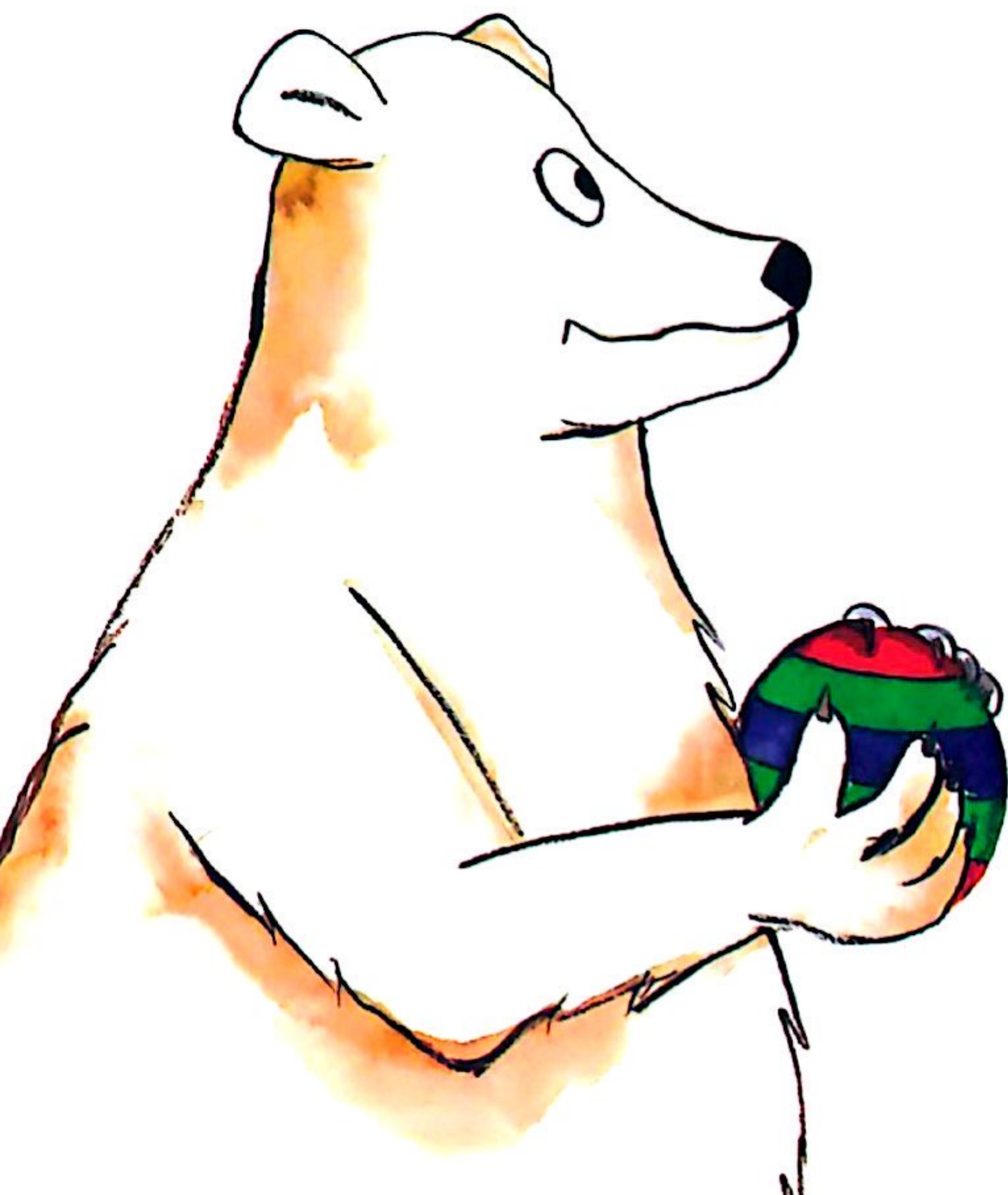
همان موقع آقای پنجه آمد و با صدای بلند پرسید:
«این توپ را چه کسی انداخته؟» بچه پنگوئن‌ها
سرشان را پایین انداختند. قهوه‌ای گفت: «سلام!
ببخشید! من توپ را انداختم. آیا می‌شود توپ را
به من بدهید؟» آقای پنجه گفت: «دنبالم بیا.» همه با
نگرانی به قهوه‌ای نگاه کردند!



وقتی قهوه‌ای وارد خانه شد، توپ‌های زیادی را آن‌جا دید. آقای پنجه گفت: «کار درستی کردی که گفتی توپ را تو انداختی. حالا می‌توانی آن را پس بگیری. این توپ‌هایی که اینجا می‌بینی، مالِ دوستان است؛ اما آن‌ها مثل تو راستگو و شجاع نبودند که بگویند چه کسی توپ را انداخته! من هم نمی‌دانستم توپ را باید به چه کسی بدهم.» ناگهان چشمِ قهوه‌ای، به حوضِ پُر از ماهی گوشه‌ی خانه افتاد.



آقای پنجه گفت: «جایزه‌ی راستگویی‌ات هم این
است که می‌توانی هر کدام از ماهی‌ها را که خواستی
انتخاب کنی و ببری.» قهوه‌ای هم بزرگترین ماهی را
انتخاب کرد. توپش را برداشت و تشکر کرد. سپس
پیش دوستانش رفت.





وقتی قهوه‌ای ماجرا را برای بچه پنگوئن‌ها تعریف کرد، آن‌ها از این که از آقای پنجه ترسیده بودند و راستش را نگفته بودند، پشیمان شدند. آن‌ها یاد گرفتند که بعد از این چگونه توپ‌هایی را که به آن طرف دیوار می‌افتد، پس بگیرند.